

فریاد می کنم...

آن جا که آسمان

گسترده سفره‌ای ست و

در آن

ستارگان،

چون کاسه‌های خالی

حجم گرسنگی را

تصویر می کنند؛

من با زبان درد

در زاغه‌های لاغرومسلول

این آیه‌های روشن فرهنگ زور و زر

بیداد فقر را،

در قعر و قلب این شب مجروح،

فریاد می کنم!...

آن جا که آسمان

دشتی ست شب گرفته و مجروح

کا ندر غمی سترگ

سوگ ستارگان جوانش را

با عشق مادرانه

می گرید،

من با زبان شعله ور از خشم

مرگِ فجیعِ فرشتگانِ جوان را

در دخمه‌های شعله‌ور از درد

در کوره‌های سرخِ شکنجه ،

بر دارهای پر شده هر بار

بهر هلاکِ مرغِ گرفتار

تا انتهای ره ،

تاریزش و

شکستن این صخره ی ستم

فریاد می کنم!...

آنجا که آسمان

باغی ست در شکسته و بشکسته شاخ و بر ،

کز هر کجای آن

هر شب صدای داس و تبر

می آید؛

من از گلوگاهِ یک پرنده ی زخمی

بیدادِ زخمه‌های تبر را

بر پیکرِ ستبرِ جوانی ،

تارستنِ سپیده

ز خاکِ سیاه شب ،

فریاد می کنم!...

آنجا که آسمان

پر بسته گفتاری ست که گویی

در چنگِ بازِ ابر

راهی به پیش و پس ندارد

شورِ رهایی حتی

از تنگه ی قفس ندارد،

من با زبان مرغکِ توفان

در اشتیاقِ ریزشِ باران،

و ترکشِ هوای تازه،

شوقِ شکستن و

رهایی را

تا دیرگاه

تا گاه گر گرفتن گلبوته‌های خشم

در آسمان سربی و

پر دوده ی ستم،

فریاد می‌کنم!...

برزین آذر مهر

پرنده وزندانی

چکاوک!

میهمان صبحگاهی

تلخ می خوانی!

اگر در بسته بر من دستِ سرمای زمستانی

بیا تا با بهارِ حرف‌های تازه بگشایی!

کنون که هر کلامت مرهمی بر زخم‌های این دلِ خسته است

در آی پر شکسته؛

ازگزندِ باد و باران بارها جسته ،

که بی تو می خورد غم از دلم آهسته، آهسته...

در آ، ای یار تر با من

در آ ای یار تر از خیل یارانی

که عمر دوستی هاشان

چو عمرِ آذرخشی ،

سخت کوتاه بود؛

ولی در کوره‌ها ی سختی دوران،

چه آسان چهره گرداندند و

حتی گاه

به مارانی بدل گشتند

پر کینه!

درآی یار تر بامن

که از کف می رود ایام و می بینی

به زیر آن همه رگ‌های شادی که به تن بودم

کنونم استخوانِ غصه‌ای باقی ست

که من هم چون تو گر یا نم

ندارم نان شادی

سفره‌ام خالی ست؛

ولی در سینه پنهان اخگری دارم

که گر ما می دهد

هر دم مرا

در یاس بارِ ابر نیسانی

که گر ما می دهد

حتی مرا

در زمهریرِ ضعفِ انسانی!

درآی یار تر بامن!

برزین آذر مهر

به باغِ خرمِ گیتی بهار می آید
بهارِ مردمِ چشمِ انتظار می آید

به ماهِ خرمِ اردیبهشتِ خرم پی
به دیده پرچم و گل بی‌شمار می آید

ز لاله‌های دمیده به دشتِ روشنِ شب
خروش و هلله صدها هزار می آید

گذشته چون شب تاریک در کشاکشِ رزم
سپیده با رخِ خورشید وار می آید

پی سیاهی شب‌های پر هراسِ نبرد
پگاهِ معجزه و افتخار می آید

چو داد ریشه دوانده به شوره زارِ ستم
درخت سبز عدالت به بار می آید

ز هم گسیخته گویی بساطِ اهریمن
نگر که اورمزدِ زمان شهسوار می آید

به هر کران که نظر می کنم به روی جهان
ز شاخه شاخه ی گلِ عطر کار می آید

به مو سمی که جهان می شود دوباره جوان
سپاه ماه مه از هر کنار می آید

سپاه کار، سپاه جهانی زحمت
دوباره بر سرِ سکوی کار می آید

زیورشی که به شب می برد به نامِ بشر
سپاه ظلم و ستم تارو مار می آید

مگو که دور ستم باز گشته در عالم
مگو که چشمِ خرد اشکبار می آید

تعجبی نه اگر زیر یوغِ سرمایه
سپیده مان به نظر شام تار می آید

چنان ز کار مجرد تهی شدم از خویش
که کار در نظرم چوب دار می آید

حقیقتی ست که در زیر ابر بی باران
بهار هستی ما سوگوار می آید

بهار سرخ به هر شاخسار آید باز
بهار کار در این روزگار می آید

منه زدست سلاحی که بر گرفتی چند
که بی نبرد تو شب ماندگار می آید

بکوب پا و به میدان شهر دست افشان
که بر اریکه ی قدرت نگار می آید

سپاه صلح بخوانش، سپاه زحمت و کار
که او هماره ترا غمگسار می آید

برزین آذر مهر (جعفر مرزوقی)

اشکِ تمساح اگر چه جاریست...

سخن از

دوزخ سوزان و

پر آشوب و تبی است

پر ز ماران به کین کرده کمین،

و افعیانی همه رنگ

گوش خوابانده

به ره ،

از پی کین.

درجهنم دره ای از این دست،

دود ابهام اگر نشانیم،

بیم آن است چنین پنداریم،

کاین دو جرثومه هماره به ستیزند با هم

نقشه هامی کشند از بهر هلاک هم

در سر

هر دم!

لیک گر نیک بر این نکته نظر باز بریم

جنگ این دو باهم

زرگرانه جنگی می بینیم

پی سودی و سودایی چند...

در جهنم آری می گویند

مار هایی هستند

که زبیمشان گاه اولی تر

هم به افعی پناه آوردن...

پرشس اما این است:

اشک تمساح اگر چه جاریست،

نز پی غارت و مردم خواریست!؟

برزین آذر مهر

مرغ دگر اندیش!

چون پویکی بر خیزرانِ ره نشسته

می پرسم از خود هر زمانی

کیستم من؟

سر گشته‌ای در جستجوی باغِ معهود،

شب رانده‌ای یا از بهشتی

بوف پرور؟

در هر کجا دیده هزاران چهره و رنگ

بس سنگ‌ها خورده ز دستِ هرزِ نیرنگ

در هر کجا بیداد دیده،

بس زندگی‌ها بر نهادِ باد دیده؛

همواره اما

در بند و بی‌بند

در جنگ،

با تقدیرِ کور و نا مقدر!

بس تیرها خورده

زدستِ مردِ صیاد،

بس زخمه‌ها هم

از رفیقانِ جفا‌گر!

آنی نیاسوده ز آشوبِ زمانه

مقهور مانده جا به جا

سختی کشیده

زهرِ هزاران کینه و نفرت چشیده،

در داد و بستانی

سخیف و

نابرابر!

هرگز،

چراغِ خنده‌ای روشن ندیده؛

یک غنچه‌ی شادی ز باغِ گل نچیده؛

بر هر گلی دل بسته،

گشته زود پر پر!

دیده بهارانی

چو عمر لحظه کو تاه،

لیکن خزان‌هایی دراز و مار پیکر!

زین است که

از بخت بد،

افتاده از پا

بر شب پناه آورده ،

از ماران هفت سر!

با این همه

هر گاه و هر چند

بر بال اندیشه نشسته

راهی گشوده

بر دیارِ مرگ گستر...

آنجا که دیربست

در سایه سلطانِ جنگل

منقارهایت بسته باید

یا

شکسته

هر گه که می رانی سخن

از داد و

داور!

آنجا که دیربست

نبضِ کبودِ لحظه‌ها سنگین و سرد است،

خورشید هم خاموش و

چهره مه مکدر!

غمگین و دلگیر است کوه و باغ و صحرا

در آن نیابی هیچ

جز گل‌های پر پر!

شادی تو گویی رخت بر بسته ز دل‌ها،

دریای اندوه است و غم،

هر دیده تر!

هر جا نشسته بر دری

با اشکِ ماتم ،

چشم انتظارِ پور خود،

بیچاره مادر!

در سر زمینی که به یمن کین دیوان
خورشید دانش نیز در ابر حجاب است
مهتاب هم در آسمان،
روبنده بر سر!

گل چهرگان عشق و احساسند
در بند،

خون خرد خشکیده در
فرهنگ لاغر!

دردم

عزیزان

از سر ناباوری نیست!

یا داوری

بر ژرفه ی ناباوری نیست!

بی سر زمین و

بی دیارم!

بی یار و

یاور

دانم که آسان نیست از

توفان گذشتن!

با این همه

باید از این دوران گذشتن

اکنون که دریا

بر گرفته رنگ توفان،

راه اوفتاده هر طرف

سیل بهاران؛

دندانهای کوه هم

افتاده در هم؛

دلشاد،

می خواند نسیم مزده آور،

شب می دهد گل

در بلوغ باغ باور،

می پرسم از خود

بار دیگر

کیستم من؟

سهم من از این زندگی چیست؟

بر جا نشستن،

پا به زنجیر زمستان

یا پر گشودن

در بهار صبح احمر!

برزین آذر مهر

پولادِ آب دیده !

امشب،

عاصی،

ز جور و دهشت زندان،

دندان فشرده بر سرِ سندان،

با پتک کینه ،

آهنِ دردی مذاب را

می کویم و

به خون دلش

آب می دهم!

فردا

ولی

برابرگرانِ هارِ شهر،

دانم

این تیغه

این گدازه ی خون و

فلز درد،

در دستهای من

پولادِ آب دیده و

شمشیرِ محکم است!

برزین آذر مهر

برگ هایی از یک دفتر...

دو کودک،
در میان باغ شب،
نزدیک حوض ماه،
نشسته روی سنگِ اطلسی شبرنگ ،
رویاری؛
به زیر پایشان،
گسترده فرش مخمل رویای خوب من
یکی بر لب گرفته،
مهربان پستانِ مام ابر،
یکی پر کرده از سیبِ ستاره،
وسعتِ دامن؛
به گردن بسته مروارید رویاهای خوبِ هم
بهار حرف هاشان،
غرچه در گل‌های رنگارنگ؛
چراغ یادهاشان ،
در تمام طول شب روشن:

- "ترا کی بافته از ترمه ی خورشید پیراهن؟
- "ترا کی دوخته کفشان تازه از پرندِ شب؟
- "نگه کن دکمه ی پیراهنم را از زرِ خورشید!
- "گلوبند ی که داده م باغِ مروارید!"

- "که ات افروخته امشب تنورِ دلکشِ رویا
- "که ات آراسته در جامه‌ای از مخمل مهتاب؟
- "که ات آورده امشب، این همه هدیه؟
- "ترا کی داده توتک‌های شادی،
این همه شیرین؟
کتان آسمانی، توری زرین،
- "اقاقی‌های رنگین، میوه‌های باغِ لاهوتی،
- "عروسک‌های کوکی، توپ ماهوتی؟

به گرداگردشان،
هر سو، هزاران برگ روشن رگ؛
به پیش چشمشان ،
هر جا، چراغ خندهای روشن؛
به گلبرگِ نگاه هاشان،
دویده شب‌نمِ شادی؛
به شاخِ باغ‌های یادشان،
عطرابِ آبادی؛
سمندِ حرف‌هاشان،
تاخته تا پیشه‌های دور

سپرده دل، به باغِ گفتگوی هم؛
گرفته بارِ شادی،
کرده از سنگینی غم،
کم!

صدایشان می زخم :
همسایگان من!
شما همسایگانِ خانه نزدیک!
نخندیده بروتان هیچکس در طول بیداری!
نخوانده هیچکس دلتان به سوی باغ و آبادی،
نخورده سیر نان،
هرگز!
که تان افروخته امشب تنور خفته ی خورشید؟
که تان بر سفره داده، توتک شیرین؟
که تان آورده امشب، هدیه ی شادی؟
عروسکهای کوکی، توپ ماهوتی؟!

صدایشان می زخم
از دور، از پایین:
- "حسن فریادموبشنو!
- "نساء حرفی بزن آخر!
- "منم همسایه دیوار به دیوار
- "منم جعفر!
صدایشان می زخم اما
جوابی نیست،
به جز غم سرفه‌های شب،
صدای آشنایی نیست!...

کنار کوچه،
در نزدیکی من
زیر پای شب،
ورق‌های کتابی می خورد بر هم
تمام حرف‌ها یش غم
تمام ماجرایش غصه و ماتم

.. دو کودک در میان کوچه تنها، بال در بال کبود هم
پناه آورده بر کز کرده سنگِ کوچه ی بن بست،
نشسته بر حصیر کهنه ی پندار تلخ من!
نگاه هاشان به هم تاریک،
پر اندوه، مثل شب
نفس هاشان ،
بریده از تف سرما،
به درد آمیخته،
از غصه ی فردا؛
به تن شان، جا به جا افتاده داغ مرگ،

به لب هاشان هزاران جای پای حرف‌های غم
فشرده دل به خار گفتگوی هم،
جراغ درد هاشان، دیرگاهی همچنان روشن...

صداشان می زخم:

همسایگان من!

شما همسایگان خانه ی نزدیک!

نخندیده بروتان هیچکس در طول بیداری

نخوانده هیچکس دلتان به سوی باغ و آبادی

نخورده سیر نان هرگز!

که در بر کردتان از زخم پیراهن؟

که بر پاتان نشانده چارقی از گل؟

که افکنده به تن‌ها تان ردای برف؟

که گسترده به روتان سفره ی خالی؟

که کرده نان تان از زهر؟

که کوبیده به روتان سقف؟

که تان در بسته بر گرما؟

که بر سرما گشوده در؟

که از ویرانگی تان، هست آبادیش؟...

صداشان می زخم

با حق هقی از ضجه‌های ابر بارتر،

وبیر واژه‌ها یم در گلو،

از رعد، غرا تر..

شما همسایگان خانه ی نزدیک؛

ندیده هیچگاه روی بهار و باغ و آبادی!

ندیده بر لبی هرگز گل لبخند،

دل آزرده ولی همواره از نیش بلند عقرب تحقیر

سراسیمه ولی همواره از بیم و گزند مار پیر فقر

زاربابان دنیا خورده تپا،

نا به جا هر روز

وسیلی‌ها،

ز دست مردم نادان

زخیل نا درستان شرف برباد داده در ازای لقمه نانی چرب؛

شب تاریکتان یاران من تا چند

همچون قیر؟

چنین قامت خمیده تا به کی در زیر بار بختک تقدیر؟

به دست و پایتان تا کی چنین سنگینی زنجیر؟

جوان نا گشته تا کی مانده و فرتوت؟

و تا کی زندگی تان دخمه ی زندان؟

و راه رشدتان بسته؟

و فرداهایتان سرد و سیاه و نکبت آلوده؟

کویر سفره تان

بی نان؟

که از رنج شما یان کیسه پر زر می کند هر شب؟
که از خون شمایان می شود فربه؟

صدایشان می زنم از خانه ی نزدیک:

- "حسن فریادمو بشنو!"

- "نساء حرفی بزنی آخر!"

- "منم همسایه دیوار به دیوار،"

- "منم جعفر!"

صدایشان می زنم، اما جوابی نیست...

کنار کوچه؛

در نزدیکی من،

باد می موید،

به لحن برگ های کهنه دفتر

سخن از دردهای تازه می گوید...

به رویم، هر طرف، در بسته، خاموشی،
به دورادور من، تا دورها زهر فراموشی...
و می گر داندم غم واژه ها در گرد باد غم...

- "تمام عمر در سختی

- "نه دست مهربانی که نهد بر زخم ها مان لحظه ای مرهم"

- "نه یار غمگساری که کلاف دردها مان، وا کند از هم!"

- "در آن جایی که بیداد است و دادی نیست!

- "و شب چیره ست و گویی از پی آن بامدادی نیست

- "پناه بی پناهان تلخ باشد گفتنش اما-

- "تو گویی، مرهم مرگ است!"

- "وزین است که نمانده روح مان در تن،

- "فسرده جسم هامان بر حصیر سنگهای سرد!"

ومن در چار دیوار اتاق یاد هایم،

در حصار شب،

به جان می گریم و غمبار می خوانم،

اجاق دردهای تازه ای رامی کنم روشن،

بلور حرفهای رفته ای را می گذارم در کنار هم..

تموم شب،

تو خوابم پرسه می زد ماه

مژه ماهی تو آب حوض وول می خورد،

مژه سبزه قبا رو شاخه های باغ

پر می زد،

مژه آئینه، وقتی که تو قاب شاخه ی انجیر می افتاد

محشر بود!

تو خواب دیدم،
تورو اون شب عروس کردیم
نشوندیم زیر قاب شاخه ی انجیر
نشوندیم روبروی ماه؛
رو دوشت برق می زد
پولک مهتاب؛
موهات رو شونه می زد باد؛
تو چشمت زهره روشن بود؛
مته ژاله رو برگ گل،
مته نرگس تو آب چشمه؟
مته لاله توی باغ،
مته سنجاق سینه
روی سینه ت
برق ، برق می زد،
تو اون شب ماه مون بودی،
عروس آسمون بودی،
عزیز کهکشون بودی
چشاتو باز می کردی
یه دنیا ناز می کردی
ولی مادر
به یاد خنچه ی خالی عقد تو
چه اشکی ریخت!

ای بچه های پاپتی!
دور شین و کور شین همتون!
زنده به گور شین همتون!
تو شهر مون مهمونیه
مهمونیمون اعیونیه
دستک و تنبور می زنن!
طبلک و شیپور می زنن!
نیفته چشمام بهتون!
نشونه گوشام صدا تون!
مهتر و سرورا می آن!
از همه بهتر می آن
پر زر و زیورا می آن!
برهنه پارو نمی خوام!
عور و ندارو نمی خوام!
چش ندرونین به ما ها!
بی سرو پا ها، گدا ها!
دورشین و کور شین همتون!
زنده به گور شین همتون!

تا وقتی جشن فیصره
دس به سپیدی نزنین!
دس به سیاهی نزنین!
مهمون داریم بدش میاد!
لرزه به گنبدش میاد!

ای بچه‌های ناز نازی!
وقتی میان به این بازی
زبون درازی نکنین
با تله بازی نکنین!
حرف دو پهلو نزنین!
پهلو به جادو نزنین!
نیاد صدای حرفتون!
صدای آه تلختون!
نگین که قحط گندمه!
گشنگی مال مردمه!
مرگ نگین فراوونه!
زندگی این جا ارزونه!
نگین که جشن ملته!
اون که اسیر دلته!
حرفای سر بسه نگین
آسه برین ، آسه بیان
تا دیوه شاختون نزنه
لگد به تاقتون نزنه
تو شهر کلاغ فراوونه
تو هر سوراخی پنهونه
اگه کلاغا بدونن
دیو و خبر دار می کنن
دیوه میاد سراغتون
زهر می ریزه تو آشتون!
دس به سپیدی نزنین!
دس به سیاهی نزنین!
که روز جشن فیصره!
مهمون داره بدش میاد
لرزه به گنبدش میاد!

دیگه پنهون نمی مونه نشون فقرمون تو این شبِ عربون
دیگه پنهون نمی مونه به زیر لکه ی ابر آفتابمون
رسیده وقت اونکه، سایه شو، شب، کم کنه کم کم.

آره نصفه شبه، تا روشنی راه درازی نیس
ولی از غصه هامون قصه‌ها با قیس
حدیث کهنه ی زندان و زنجیره

حدیث در دبار حاکم و محکوم
یکی در اوج زور و زر
یکی کت بسته در معبر
یکی در کاخ،
همچون قبله ی عالم،
یکی در کوخ،
محروم و هلاک از غم
ببین نو دولتان تازه از پستوی تاریخ آمده بیرون
چه می کارند با دستان خون آلود!
و خرم نشان چه خواهد بود؟
مگوا یار من دادم
عسس هر جا کمین کرده
مگو همسایه از همسایه می ترسه
مگو این زندگی یک پارچه رنجه
بذار دوران بگرده ، بشکنه دیواره ی زندون
بنفشه پا بگیره توی دشتسون
بذار پایان بگیره قصه ی غصه
بذار تا گل کنه شادی
بتابه بر تن ما هم شعاع گرم آزادی!

غروب است و زمین در زیر پای شب،
نشسته بر درختان گرتنه ای از برف باد آورد
و شب با میل بلعیدن،
تن مهتاب رادر زیر دندان های کین آلوده
می ساید؛
و داغ ابر بر پیشانی پر چین شب گویی
نشان از کینه و بغضی است دیرینه!
تنم را می گزد سرمای تنهایی،
به هم می پیچد آن دفتر
ورق هایی به درد آغشته و نا خوانده اما
جا به جا پر پر ...

عذابم می دهد این واحه های خالی از هول آکنده
عذابم می دهد شب خوانی مرغ شکنجه
در حصار این همه زندان.
هزاران پرسش ام ، اما همه در جامه ی پاسخ:

چرا این کین و ، این کشتار؟
چرا این چوبه های دار؟
چرا این لحظه های سربی و کشدار
چرا این ساعت اعدام؟
چرا یورش به جان توده حق خواه؟
چرا تحقیر دائم ز ی گروهی ابله و نادان؟
چرا جور و ستم بر زن؟

چرا در سرزمینی که به زر اندوده و آکنده از مهر است
ز فقر و فاقه مردن؟
چه می خواهیم ما،
ما توده های رنج و صلح اندیش،
به غیر از صلح و آرامش؟
به غیر از نان؟
به جز سهم خود از بار آوری کار؟
کمینه مسکن و بهداشت؟
و حق ساده ی آزادی اندیشه و گفتار؟
و حق رشد و بر خورداری از فرهنگ؟
و حق آفرینش در خور هر گونه استعداد؟
و حق کار؟..

اگر امروزه انسان گرگ انسان است
اگر دندان کینه ،
رفته تا بن
در تن و جان است؛
اگر جنگ برادر،
با برادر،
سهل و آسان است،
اگر چرخ فلک همواره ، نا هموار می گردد،
اگر چون و چرایی نه،
و عدل استواری نه،
از آزادی نشان پایداری نه،
اگر گفتار و کردارند وارونه،
اگر داروی مذهب، سخت اندر کار بیهوشی است،
اگر خود را زخود دل کنده و
بیگانه می یابیم،
و برنا خویشتن هر دم هزاران سجده می آریم،
گره ،
در چالش خونبار سرمایه است.
که حرص و آز گرگی چند
سیه روزی خیل آهوان گیج و آواره است!

نشسته بر ستیغ کوه
ابر خون
کشیده راه تا هامون
زمین از خشم میلرزد
هوا رنگ دگر دارد
خروش رعد و توفان است
درخش خنده های برق
بر شولای باران است
صدای سیل از جا کنده می آید

صفیر تیر های
از کمان افکنده می آید.

زمانه گشته دیگرگون
دل از کین و عداوت خون
نفس از خشم توفنده
طنین گام‌ها بر راه
کوبنده؛

زمان در کار تدبیر است
ترنگ تیر و
زخما زخم شمشیر است
جوانی بر کشیده چنگ
زند تا مهر باطل
بر طلسم پیر پر نیرنگ

کنو نم :
حمله‌ای شبگیر
گسست و ریزش زنجیر
صدای یار
خروش کاوه در پیکار
کنو نم:
رزم رو یا روی
نفیر شیر
فرو د تیغه شمشیر
شکست پیکری بر خاک
صدای ضجه ی ضحاک !

برزین آدرمهر(جعفر مرزوقی)

گل من ای بهار آزادی!

همه جا را گرفته روح بهار

گرم رقص است لاله ی تبار،

آسمان عطر زندگی دارد،

اخترانند زنده ی بیدار،

ای گل من تو هم شکوفه بر آر!

آمده ،

آمده،

دوباره بهار؛

چون بنفشه بروی بر لب جوی!

همچو نرگس بخند بر لب آب!

چون شقایق بجوش از دل کوه!

نغمه سر کن، بخوان دوباره به ناز،

زندگی را دوباره کن آغاز!

مژده ام ده

بگو که روز رسید!

شب سر آمد

بخنده شد خورشید!

مرغ پر بسته ،بال و پر بگشود،

جنگل غم گرفته شادان شد،

چشمه ساران ز کوه و دشت دمید!

توده ی رنج در خروش آمد!

نوبت عدل و داد و نوش آمد!

گل من ای شکوفه ی شادی،

گل من ای بهار آزادی!

برزین آذر مهر (جعفر مرزوقی)

"ای بچه های پاپتی" بخشی است از شعر بلند "برگ هایی از یک دفتر" از مجموعه شعر "بیا خیز ایران من".

از آنجا که این شعر بارها و بارها و در نشریه های گوناگون به نام شاعر گرانقدر سیاوش کسرایی انتشار یافته و حتی آهنگی هم که روی آن ساخته اند باز به نام وی ضبط و پخش شده است، ناگزیر آن را و این بار با نام واقعی شاعر منتشر می کنم؛ به این امید که یک روز، سر انجام، این توهم دیر پا، جای خود را به واقعیت بسپرد.

با احترام بسیار

جعفر مرزوقی (برزین آذر مهر)

ای بچه های پاپتی!

دور شین و کور شین همتون!

زنده به گور شین همتون!

تو شهر مون مهمونیه

مهمونیمون اعیونیه

دستک و تنبور می زنن!

طبلک و شیپور می زنن!

نیفته چشمام بهتون!

نشونه گوشام صدا تون!

مهتر و سرورا می آن!

از همه بهترا می آن

پر زر و زیورا می آن!

چاروق به پا رو نمی خوام

عور و ندارو نمی خوام

چش ندرونین به ما ها!

بی سرو پا ها، گدا ها!

دورشین و کورشین همتون!

زنده به گورشین همتون!

تا وقتی جشن قیصره

دس به سپیدی نزنین!

دس به سیاهی نزنین!

مهمون داریم بدش میاد!

لرزه به گنبدش میاد!

ای بچه‌های ناز نازی!

وقتی میان به این بازی

زبون درازی نکنین

با تله بازی نکنین!

حرف دو پهلو نزنین!

پهلو به جادو نزنین!

نیاد صدای حرفتون!

صدای آه تلختون!

نگین که قحط گندمه!

گشنگی مال مردمه!

مرگ نگین فراونه!

زندگی این جا ارزونه!

نگین که جشن ملته!

اون که اسیر دلته!

حرفای سر بسه نگین

آسه برین ، آسه بیان
تا دیوه شاختون نزنه
لگد به تاقتون نزنه
تو شهر کلاغ فراونه
تو هر سوراخی پنهونه
اگه کلاغا بدونن
دیو و خبر دار می کنن
دیوه میاد سراغتون
زهر می ریزه تو آشتون!

دس به سپیدی نزنین!

دس به سیاهی نزنین!

که روز جشن قیصره!

مهمون داره بدش میاد

لرزه به گنبدش میاد!

برزین آذر مهر (جعفر مرزوقی)

مژده ی مهتاب!

از ذهنِ پرطراوتِ شب
می گذشت
ماه!
ماننده ی غزل
پر
بود از خیال!
لبریز،
از ترنم پا نیزه ی غروب
پر بار،
از بهاره ی پرمژده ی پگاه!

از بام ابرها
می برد
گاه گاه،
بر ماندگان خسته و خاموش شب
نگاه!

گه درخزان تیره ی او هام هول ناک
گه در بهار دلکش اندیشه ها ی باز،
- این شعر شاخه ها ی پر عطرو
جان نواز -
می کرد جلوه ها
از شام تا پگاه!

لیکن
در نهان
جان سوخته زیر سشی پا سخ نیافته ،
بی تاب و
دادخواه
می کرد رخنه ها
در شام غم گرفته ی دل های بی پناه!

می کرد شکوه ها،
می گفت د لپریش:

"تا چند غم گرفته و خاموش و
بی نشان،
این سان شکسته می پرد

ره پویک زمان؟!

"تاچند

مردمان

این خیل بی همان،

نگرفته بار دانش بیداری زمان،

لرزان و بیمناک،

وامانده از شکستن زنجیرها،

زدست،

بیهوده و عبث

این گونه،

دل سپرده به اعجاز آسمان،

در زیر این کیوده ی پروهم و

پرسراب؟!

"تا کی

تا کجا

خم گشته و

دوتا،

افتاده و

زیون

دردامهای با و راهریمن دروغ،

تاکی اسیررخوت و

تاکی اسیرخواب؟!

"پیدا

یانهان،

تاچند

وانهاده ره

برسلطه ی ددان

تاکی اسیر پنجه ی بیداد بی امان؟!

می گفت و

هر زمان ،

برمی کشید

آه!

در بدر شعر خویش

هر لحظه،

هر کجا،

خوش می نشست

خوش،
بر آن شب سیاه!

پر بود از غرور
وقتی که می نشست
بر شاخه های کوه!

سرشار از شکوه،
لبریز، از ترنم آبی آب ها،
وقتی که می نهاد
پا بر خیال رود!

پر بود از پریدن و پرواز
همچو با ز
وقتی که می پرید
با شاهبال ابر!

پر بود
از تبسم آبی آسمان
وقتی که می نهاد
حسرت به جان ببر!

چون قلب گرم بود
در جسم سرد آب
مانند ی غزال
در بیشه های خواب!

دست نوازشش
بر گونه های آب
سرشار عشق بود!

نی نی رقص بود
در چشم چشمه ها،

از چشم پر نوازش او،
بارمی گرفت
زهدان دره ها!

کولی سایه ها
می کرد شستشو،
در آب چشمه ها ش!

می شده لاک ،
شب،
از برق خنده ها ش!

خو اندش هزار بار
درگوش مرغ ابر
شب، بازبان لال!

خواندش به گوش آب
خواندش به گوش ما هی و
شن ریزه های شاد،
ابرسپید بال
درچشمه ی زلال!

دربین شاخه ها
می خواند پر طنین،
واوای نقره نیش
ازلابلا ی برگ ،
می ریخت برزمین!

برگردن کشیده ی گل تپه های پست
-آن اشتران مست-
پر بود از طنین
چون زنگ کاروان!

آن شب هزار بار
ازسرفکنندچادر را بر سیاه را
برترمه ی پراطلس آبی آبها
آغاز رقص کرد!

گویی تمام شب
با صد هزار جلوه و با صد هزار ناز
می خوا ند راز ناک:
غم را فروگذار،
شب را به شب سپار؛
بید ارکن ز خواب،
یاران خفته را
درجانشان فکن،
شور نهفته را!

همگامشان نما
با گام چاووشان!
هر لحظه شان بخوان
گلشعر کاروان:

"شور حماسه ای در خون و خوی ماست
دنیای دیگری در پیش روی ماست

آنجا که رو به نور

در

باز

می شود...

هرمزه

هرپیا م،

با شعر آفتاب

آغاز می شود!"

برزین آذر مهر

گلبانگ فتح

سر کن تو
ای برادر من
در خروشِ رزم،
گلبانگِ فتح را!

دیروز
خفته بود
به دریای اشک و خون
حیران و
سوگوار
ایران بی بهار!

امروز
پرترانه و
پر شور و
بی قرار،
در جامه ی بهار،
با عزمِ بر کشیدن از
عفریت شب،
دماز؛
بر آفتاب تازه دمان،
خنده
می زند!

سر کن تو
ای برادر من
در خروشِ رزم
گلبانگِ فتح را!

برزین آذر مهر

دشمن تو این
بدان!

سیل بهار
نعره برآورده از زمین!
دریا
مصون نمانده از این
سیل سهمگین!

بس کوه‌ها
که بر کند از جا ،
به خشم و کین!
بس بند‌ها
که بگسلد از هم،
به قهر آب!

دشمن
ولی
بدان!

زین سیل بی‌امان
بس سهمناک‌تر!
سیلی ست،
کز بهاره ی جان‌ها ست
در غریو!
سیلی ست،
کز تلاطم دل‌ها ست
در طنین!

دشمن
تو
این
بدان!

برزین آذر مهر

در یاد من آتشی ست از صورت دوست
ای غصه اگر تو زهره داری یاد آ!
مولوی

آتش یاد

یخ بسته بر کناره ی شب،
آسمان سرد؛
خون ریزد از گلوی سحر،
سرفه های باد؛
چون مرغکی به شاخه ی شب،
گر گرفته پر
دور از دیار و یار
به هر کوی دربه در...

می خوانمت که باز،
بخوانی مرا به باغ؛
می خوانمت که باز،
بیافروزیم چراغ!

در شب ولی چه رفت،
که خون ریخت از درخت
خشکید جسم جنگل و
پژمرد روح دشت؛
شد آسمان غمین و
دل مهر و مه گرفت،
خون بر زمین چکید،
چو باران سهمگین؛
بس دارها به پا شد و
بس جوخه های مرگ،
جای درخت مهر،
بپا شد
درخت کین.

بشکست دست شادی و
بشکست پای عشق،
جای خرد نشست ،
سیا هی وهم و
دین.

دست تطاول و ستم،
هر سو گشاده ماند؛
بازوی کار و زحمت و
آزادگی
به بند.

بیهوده گشت آیا
آن چه،
جوانه زد؟
وان بانگ‌ها
که مرغ سحر،
عاشقانه زد؟

وکنون که رنج
در رگ هر شاخه یخ زده ست
اکنون که باغ
مانده برهنه،
در ابر و باد؛
بنگر چه می کنند،
پلیدان
به گور شب...
پیوندهای عاطفه را
خاک می کنند،
هر چیز پاک را
نا پاک می کنند؛
صد گل،
هلاک می شود،
هر شب،
به دست باد؛
آیا شود که باز شود
شب هلاک من؟
باران فروباردو
بر آب گل برد
آید که باز
گل بنشانم به دشت آب؟

با یادت ای بهار،
بهاری شود زمین!
باران فرو بیارد و
جاری شود زمین!
با یاد تو،
شکوفه زند جوش بر درخت!
با یاد تو،
به سبزه نشیند خیال دشت!
با یاد تو زمانه،
ستم را،
درو کند!
بی جامه را
ز پرچم جان،
جامه
نو کند!

در باغم ای
بهینه ی هستی،
شکوفه کن!
در قلبم ای بهاره ی فردا
جوانه زن!
در چشم من شکوفه کن
ای مهربان چر اغ!
تا واکنم
دریچه یی روشن
به سوی باغ!

در یاد بی ستاره ی من ،
از تو آتشی ست
در تیرگی نشسته اگرچند،
روشن است؛
خواهم که باز
جلوه کنی درخیال باغ
خواهم که باز
همه فزایی بر آتشم!
خواهم شوی
دوباره
سرود نیایشم.
تا اوج ها
فرا کشی
همراه آرشم ...

برزین آذر مهر

به یاد دل به آتش زدگان

جاری نمی شوم مگر...

آبی که ته نشست به گودالِ گورِ شب
گنبد و آفتاب بر آن بی نشان گذشت...

هر جا برابرم چه اگر هست کوه و دشت،
هر جا برابرم چه اگر هست رود و بحر،
جاری نمی شوم مگر از کوه بر شوم،
جاری نمی شوم مگر از بحر بگذرم.

در ره اگر صدای قدم ها "مجرد" است،
در لاله های عشق اگر "شب گرفتگی" است،
گر جاریم ز چشمه ی ژرفی که زندگی است،
هر لحظه با کشاکش هستی برابرم.

هر جا برابرم چه اگر هست دیو و دَد،
هر جا برابرم چه اگر هست سد و بند،
جاری نمی شوم مگر این بند بر کنم،
دندانِ دیو و دَد به یکی سنگ بشکنم!

ماندن ، نشستن است به گودالِ گورِ شب،
از سهم آفتابی دل گر به آتشم،
گر زنده ام به چشم گشایی چشمه ها،
جاری نمی شوم مگر "آنی" دگر شوم،
خورشید و ش
شکوفه ی باغِ سحر شوم!

جاری نمی شوم مگر از "خویش" در شوم،
"فرد"ی فرو گذارم و
از "جمع" پر شوم،
جاری
نمی شوم
مگر از خویش
بگذرم!...

برزین آذر مهر

دریا تری ز دریا

دریا تری ز دریا، تا می کنی خروش
ای خفته در خموشی
بر خیز!
بر خروش!
در دل هزار غم اگر ت می کند پریش
مهرا س!
جا مخور!
مگردان عنان خویش!
در پیچ و تاب حادثه
بر گرد خود مپیچ!
تو گرد ره گشایی و
اکنون اسیر شب،
تو رخس باد پایی و
درگیر تاب و تب!
تن استوار دار
که تو مهر واره ای!
ماه جهان فروزی و
برق بهاره ای!
از تن فروتکان
غباران رفته را!
بیرون شو از ملال و
برون آی از سکون!
ای گرد رهگشا
نهیبنده تر بر آی!
اسب سپید بال
شتابنده تر بکوب!
شط امید ها
خروشنده تر بجوش!
بر خیز
ای خروش!
بخروش
پر سروش!
تا مد روز های پر از نور و آفتاب
گردانه تر بکوش!
ده
مژده بر سپاه الم:
روزگار صلح،
آزادی و
عدالت و
گلبانگ نوش نوش!
گو با زبان مژده که از ره رسیده باز
نو روز توده های به خون خفته و
خموش!

برزین آذر مهر

محبوب من وطن!

دیربست در نماز تو افتاده ام به خاک
محراب عشق من،
کی آماده ی منی؟!!

در عطر باغ های اقاقی به یاد تو،
شب در حجاب غصه ی پنهان گریستم؛
ماه از میان شاخه به عشقم سلام داد.
برگ از فراز شاخه سر افکند پای خاک.

در سنگلاخ فصل صعوبت ، که سال هاست
خون است
خون
هر چه گیاهست بر زمین؛
خون است، خون
هر چه زمین است بی گیاه،
می خوانمت که باز بخوانی مرا به نام،
می خوانمت که باز بجویی مرا به کام.

من با وضوی مهر تو بیدار می شوم،
من در نماز عشق تو هشیار می شوم،
در چشم های توست که من شعله می کشم،
از آه های توست که من غرق آتشم؛
هر چیز، هر صدا،
تنها به یاد روی تو می آیدم به چشم؛
تنها به یاد نام تو ، می آیدم به گوش.

با دست های عاشقم،
در باغ عاطفه،
یک شاخه بر درخت تو پیوند می دهم؛
یکباره در سیاهی شب
صبح می شود
در قلبم آفتاب تو تصویر می شود؛
آن خواب رفته ماه
بر شاخه های جنگل احساس های دور
تعبیر می شود...

در چشم های عاشقم
با خاک سرخ عشق
آماده می کنم گل باغ دل ترا
آماده می کنم گل باغی که زندگی ست...

باران رنج های روان را پذیره ام؛
در هر چه ابر و دود،
در هر چه کوه و رود،
هر لحظه ی وجود،
در بود
در نبود
هر چیز، هر صدا
تنها به یاد روی تو می آیدم به چشم؛
تنها به یاد نام تو می آیدم به گوش.

با یادت ای کبود
هر مرگ واره رنج
آسان کند نمود!

محبوب من وطن!
ای مانده در نگاه تو بهت نگاه شب؛
ای خفته در دهان تو حرف دهان صبح؛
دیربست در نماز تو افتاده ام به خاک،
محراب آفتاب،
کی آماده ی منی؟

برزین آذر مهر

شعر "رزم مشترک از جمله شعرهای مجموعه ی "بپا خیز ایران من" سروده برزین آذر مهر است که نخستین بار در سال ۱۳۵۵ به همت انتشارات ارانی منتشر گردید. این شعر بعدها البته بی آن که من در جریان آن قرار بگیرم، به ابتکار هنرمند چیره دست پرویز مشکاتیان و با هنرمندی استاد شجریان به صورت سرود رزمی در آمد و امروز شاهد اجراهای دیگری نیز از آن هستیم. از آنجا که این شعر و اساسا خود مجموعه ی "بپا خیز ایران من" تا مدتها به شاعر پر آوازه ی ما سیاوش کسرای، نسبت داده می شد، و حتی این جا و آن جا به نام او به چاپ هم رسید، بنا به توصیه ی برخی دوستان، بهتر دیدم یادداشت کوتاهی همراه این شعر کنم و بدین ترتیب بکوشم تا شاید به این توهم بی جا که هنوز که هنوز است سر سختی نشان میدهد، پایان بدهم. برزین آذر مهر

رزم مشترک

همراه شو رفیق!

تنها

ممان به درد!

کین درد مشترک

هرگز جدا جدا

درمان نمی شود!

دشوار زندگی

هرگز برای ما

بی رزم مشترک

آسان نمی شود!

تنها

ممان به درد!

همراه شو رفیق!

تیر ماه ۱۳۵۲

برزین آذر مهر

سخن عشق

ای
دلرباترین
عروس سرزمین های بکر
بر بندیان این شب بیداد بُن بگو!
چندین و چند خرمن
از
گل بوته های خونین مزرعه ی عشق
گرد آوریم و
بر سر راهت
بگستریم
تاشور آفرینی رقص پرناز بهارانه ات
را،
بر شاخساران زمستانی و شب گرفته ی دل ها،
و شکوفایی گلدانه های پرشبنم ناز و
کرشمه ات را،
بر کویر عطشان جان ها،
درودی
شایسته و
بایسته
گفته باشیم؟!!

آزادی
ای
دلارا ترین
عروس سر زمین های بکر
آغوش
باز
کن!
با بندیان این شب بی وصل
راز و نیاز
کن!
با ما بگو
چندین و چند خرمن گل
از قلب عاشقان
گرد آوریم و
بر سر راهت
بگستریم...?
برزین آذر مهر

ای سپیدار بلند!

باغ خاموش،

درختان مغموم،

همه گلها پرپر!

دست غارتگر دشمن در کار

داس عریان ستم خونین تر...

ای سپیدار بلند!

بید افتاده مباش!

ریشه در کینه من کن محکم!

که به فردا سوگند

چون در آید خور شید

و فرو پاشد این کهنه رباط همه جایش نیرنگ

به گناه همه خونی که فرو ریخت به خاک

به گناه همه زخمی که به جان زد دشمن

داری از تو به پا خوا هم کرد!

بی رنج این سفر...

در جامه ی جوانی خود ایستاده ام

آماده ی سفر!

در کام این خطر

من شیر می شوم

آماده ی ستیزه و

شمشیر می شوم!

رهبو و چاره گر

وا می کنم طلسم- خدایان رنگ رنگ-

آنان که در قفس

این گونه ام

به خواری و خفت فکنده اند

طاغی و چیره گر

تن می ززم ز قدرت اینان و

عاقبت

چابک سوار مرکب تقدیر می شوم!

* * *

بی رنج این سفر

می پرسم از خدای خرد- هر زمان-

که ام؟!

هر بار باز می شنوم

با هزار طنز

بی رنج این سفر

در زرفنای خلوت خود

موش حفره ام!

برزین آذر مهر

یاد باغ وطنم

رفته چندی که فرو ریخته شب بر بدنش
تب اندوه گرفته همه رگ های تنش
کرده پنهان غم خود با همه غوغا که در اوست
شده بیگانه هم از غیر وهم از خویشانش
به فرو بستگی شب شده کارش همه عمر
گره بر کار فرو بسته فتاده چو منش
خانه خاموشیش هر بار به رنگی است غریب
با فرو خفته چراغی به رواق سخنش
با همه باد و نسیمی که وزید از بن کوه
گل نیاورده بنفشه به بهار چمنش
بارها خواسته کوتاه کند این شام دراز
لیک در بند کشیدند یل شب شکنش
باغ غارت زده اش را گل بهتی است غمین
با مه آلوده مهی بر سر شاخ کهنش
نه هوا بیش دگر مانده به دل عطر اندود
نه نواییش به جز زاری بو م و زغنش
در شب تیره از این است که می ریزد خون
از دو چشمان تر و نرگس ژآله فکنش

چشمم از گردش شب بار تماشا که گرفت
موجی افتاد به دریای شکن در شکنش
خنده زد بر لب ایوان افق دختر ابر
تاج ماهش به سر و ترمه ی شب پیر هوش
عطر مه ریخت سر انگشت نسیمش بر خاک
گونی آویخته پیراهن گل بر رسنش

* * *

به دلم بود که دریابدم این آتش شوق
بنده ی غم چه کند گر نرهد از محنش
دل لاله مگراز غصه ی من برد نصیب
که سر افکنده به دامن ، شده خونین کفن اش
مرغ باران خبری داشت مگر از غم من
که فرو ریخته خونابه ی شب از دهنش
عجیبی نیست اگر گمشده مرغی امشب
همچو من یاد کند تلخ زباغ وطنش...

برزین آذر مهر

گر فرا تر نرویم...

لحظه‌ای نیست که توفنده بهاری اینجا

نشود خاکستر

نشود تازه گلی خون اندام

زیر رگبار شکنجه پر پر

* * *

گر فرا تر نرویم

تا به آخر نرویم

تسمه از گرده‌ی دشمن نکشیم

دست به کاری نزنیم

کارستان

در زندان نگشاییم و

فرا سر ندهیم

نغمه‌ی آزادی...

* * *

در بر این پاشنه‌خواهد گردید

و آسمان شب زده و

سرد و

ستمباره

به جا خواهد ماند..

برزین آذر مهر

مرغان دگر اندیش

شبی با خون چکان چنگال‌ها یش بسته ره بر من

نه خردک شعله ای در بی کران آسمان پیدا

نه افسرده چراغی در تمام راه سو سو زن

صدای بال بالی نه

ز بوف اشیان گم کرده حتی، گاه، آهی نه

ستاده در میان دود و خاکستر

چکاوک تلخ می‌خواند:

چرا از هد هد و سیمرخ افسانه

نشانی نیست؟...

* * *

در آن سو تر

ولی در بیشه ی انبوه

فراهم آمده خیلی ز مرغان دگر اندیش

که مست باور فردا

به سر آهنگ و فرهنگ دگردارند

و شب را هیچ طوری بر نمی‌تابند ...

برزین آذر مهر

تا از فراز قلّه ی مغرور...

بر صخره ها، غریو پلنگان تیز چنگ
بر گرده ها، کبودی شلاق های با...
بگذار

چاپکانه بتازم به دره ها
در چشمه های ژرف بشویم ملال راه
بگذار بر شوم

ماننده ی عقاب،

پر خاشگر شوم

این بند بگسلم،

تا اوج بر کشم

تن خونین و زنده را!

تا از فراز قلّه مغرور بنگرم

صبح دمنده را!

برزین آذر مهر

چه عاشقانه تر

درخشش خوشه پر بار ستارگان

بر تاک سیاه شب

و تلالو شبنم ماه

بر نیلوفر کبود آسمان

چه عاشقانه بود

آنگاه که

داستان بذر افشان مان

دانه‌های بهار را

در شیار خاک زمستان می‌نهاد

و پنجه‌های آفتاب

قفس سربی شب را

بر کبوتران نقره‌ای می‌گشود

و چه عاشقانه تر

آنگاه که

سوزان‌ترین شقایق واژه‌ها را

از رنگین‌کتاب عشق

بر می‌چینیم

تا دیواره‌های شهر را

با شعار واره شعری

از آفتاب

پیوشانیم!

برزین آذر مهر

طنین گام‌ها بر راه

نشسته بر ستیغ کوه

ابر خون

کشیده راه تا هامون

زمین از خشم می‌لرزد

هوا رنگ دگر دارد

خروش رعد و توفان است

درخش خنده‌های برق

بر شولای باران است

صدای سیل از جا کنده می‌آید

صفیر تیرهای

از کمان افکنده می‌آید.

زمانه گشته دیگرگون

دل از کین و عداوت خون

نفس از خشم توفنده

طنین گام‌ها بر راه

کوبنده

زمان در کار تدبیر است

ترنگ تیر و

زخما زخم شمشیر است

جوانی بر کشیده چنگ

زند تا مهر باطل

بر طلسم پیر پر نیرنگ

کنو نم :

حمله‌ای شبگیر

گسست و ریزش زنجیر

صدای یار

خروش کاوه در پیکار

کنو نم:

رزم رویا روی

نفیر شیر

فرود تیغه شمشیر

شکست پیکری بر خاک

صدای ضجه ی ضحاک !

برزین آذر مهر

ای رنگین ترین گل ها!

تا آن روز که آفتاب
به خانه در آید،
توفان،
قصیده ی بلندش را
بسراید،
و دریا
شقایق رنگین
بر دشت آب ها
برویاند؛
و سپیده
بهمن شب را
بر دره های دور
بغلانند...

تا آن روز که
همای سبک بال
بال افشان،
بر فراز قله های مغرور
به پرواز در آید
و از چشم انداز البرز
همه رود ها ،
از زاینده رود و کارون گرفته
تا سپیدرود و ارس،
و هر رود دیگر را
هم خروش و هماوا
بیابد...

تا آن روز که
دریاچه ی شور
سرکشی ها و خیزش های خزر را
بر دل شوره های خاموش و شب ناکش
فراگیراند...

تا آن روز که
تهمتن
خستگی تن
فرو نهد و
کاوه
پرچم جان بر کف،
خشم زخمش درشدگان را

به کینه ی داد خواهی
فرارویاند...

تا آن روز که
سپاه رنج
سرمست از شور رهیدن از زنجیر
برنده ترین سلاح تدبیرش را
از پستوی تاریخ
بیرون کشد
و برسنگباران قلعه های ستم و نا برابری
بی امان بتازد...

تا آن روز که
ایران
که
ایران
مرغی شب شکن شود...

تو ای مژده گوی روز بهاران!
ای گل یاری بشکف!
زمستان تنهایی را
بشکن!
عطر امید را بپراکن!

کاین بار
در بهار
گلی می روید
که رنگین ترین گل هاست
و تو ای رنگین ترین گل ها
ای گل انقلاب
جامه نو کن
که فصل یگانگی ما در رسیده است!

برزین آذر مهر

فریاد می کنم...

آن جا که آسمان
گسترده سفره ای ست و
در آن
ستارگان،
چون کاسه های خالی
حجم گرسنگی را
تصویر می کنند؛
من با زبان درد
در زاغه های لاغرومسلول
بیداد فقر را،
امشب تمام شب
فریاد می کنم!...

آن جا که آسمان
دشتی ست شب گرفته و مجروح
کا ندر غمی سترگ
سوگ ستارگان جوانش را
با عشق مادرانه
می گرید،
من با زبان شعله ور از خشم
مرگ فجیع فرشتگان جوان را
در کوره های سرخ شکنجه ،
امشب تمام شب
فریاد می کنم!...

آنجا که آسمان
باغی ست در شکسته و بشکسته شاخ و بر ،
کز هر کجای آن
امشب صدای داس و تبر
می آید؛
من از گلوگاه یک پرنده ی زخمی
بیداد زخمه های تبر را
بر پیکر ستبر جوانی ،
امشب تمام شب
فریاد می کنم!...

آنجا که آسمان
پر بسته کفتری ست که گوئی
در چنگ باز ابر
راهی به پیش و پس ندارد
شور رهایی حتی
از تنگه ی قفس ندارد،
من با زبان مرغک توفان

در اشتیاق ریزش باران،
و ترکش هوای تازه،
شوق شکستن و
رهایی را
امشب تمام شب
فریاد می کنم!...

برزین اذرمهر

از نو دمیدن های پنهان...

قلب زمین گرم است
این بار
شوق شکفتن دارد
انگار

از نو دمیدن های پنهان،
از نو دوییدن های خون
در پنجه های نازک و تردد درختان،
گویی هوایی تازه می خیزد
از این باغ!

گویی دگر بار
زیر نگاه های حسود اسب توفان،
-بی اعتنا به زوزه های گرگ خونخوار زمستان-
دارد به آرامی بهاری نقش می بندد
در این باغ!

برزین اذرمهر

الهام

حضور غالب حماسه است که
شاعر را به سنگر الهام فرا می خواند
تا از کمین گاه شعر
واپسین تیرِ رهایی را
بر شقیقه ی شک
شلیک کند!

دیگر

در بهار خوانی باع یقین ایم
با شکوفه های سرخ ایثار برپیراهن رنگین رزم
وسر مست از بهار این باور
که راه خونبار و دشوار ما
با همه ی افت و خیزها
و فرود و فرازها
راهی ست
به گلگشت های "بهشت تاریخ"
آن جا که
کژی ها و ناراستی ها از کشتزار هستی
درو می شوند
و میوه های راستی و درستی
به تساوی، میان آدمیان، تقسیم می شود،
فرا دستی و فرو دستی
به خاطره ها می پیوندد،
همسایه ، همسایه را برادر می بیند
و دست ها ، تنها
برادرانه به سوی یکدیگر گشوده می شوند ،
وسر انجام
بیگانه گی،
به یگانگی می رسد
و انسان
نا خدای سر نوشت خویش می شود!

پس

عجبی نیست گر بر سر آنیم که
با زبانی سرخ و
کلامی آتشین
با دشمن سخن بگوئیم!

ای تندیس های مرگ و شکنجه!
ای سترونان تاریخ!
فرو مایگان از همه رنگ
که این چنین پر شقاوت، دست تطاول از همه سو
بر باغ مردمان گشاده اید!

وسالین سال است که
جوانه های شادابی و جوانی مان را
به فرومایگی در هم شکسته و
خشکانده اید!

و چون سپاه دهشت و مرگ
هر گاه که خواسته و
توانسته اید
وحشیانه به خانه و کاشانه ما ریخته اید
و روح و جسم مان را
از زهر حضور اهریمنی تان
آکنده اید!

و هر آن و هر لحظه
زالووار
عطر شادی را
از شکوفه های باغ مردمی
مکیده اید!

اینک
این سیه زخم های سال های ستم اند
که دهان باز کرده،
آشفشان شده اند
و شراره هائی بر انگیزته اند
به پهنا وری آسمان،
که اسکلت ابلیسی تان را
بید وار
می لرزاند!

وحشتی ست سترگ
که گریبان تان را گرفته
و بدل به تبی استوائی گشته
که جسم پر عفونت تان را

از گر گرفتن های هرازگاه
به سوختن ها و دود شدن های - یک بار برای همیشه- خواهد برد
و زهی خوش خیالی
اگر بیندارید که از این گیرودار
جان سالم بدر خواهید برید!

آنک ! آنک!
در برابرتان
نسلی بپا خاسته،
سینه سپر کرده،
دل به توفان سپرده
که در برابر انبوه بدی ها که بر او روا داشته اید
پرچم داد خواهی
بر افراشته است!

کورید و
نمی بینید
که ما پا به عصری نهاده ایم
که حماسه همزادوهم نام انسان ست
و عطر نجیبش را
هر جان لطیفی
در همه سو و همه جا
و در تاروپود هر نسج و
بافت انسانی
احساس می کند!

واز همه مهم تر بدانید
که در این توفان تناور و فرا گیر
که بدین گونه
خوابتان را آشفته ساخته و
لرزه بر اندامتان افکنده است،
آن که سر انجام فرو کشیده می شود
به خاک در می غلتد،
شمائید!

و آن که
زیرجثه ی عظیم پیل پای تاریخ
چون گرمی حقیر
فرو کوفته وله می شود
باز شمائید!

نبردی ست نابرابر
می دانیم!
نبرد مشت و درفش
سرود و سر نیزه
فریاد و رگبار آتش
ولی در ستیزه و کارزاری از این دست
آن که باز
فرو می شکند و فرو می میرد
و برای همیشه از صحنه رو بیده می شود
باز شمائید!

دیو دسیسه هایتان را
به سیاه چال های تاریخ فرو افکنید
که در رویارویی
با فرشتگان سپاه شهامت و تدبیر
دیگر بی مایه و بی رنگ
وناتوان و زبون اند!
و نیز
تیر نیرنگ هایتان را
که دیگر
از زره شور و شعور ما
در نمی گذرند!

و از یاد نبرید که دیگر
راه بازگشتی برایتان نیست
چرا که خودپل ها را با دستان خود
پشت سر ویرانه کرده اید!
و یگانه چیزی که امروز چشم براهتان است
هلاکت است و
نیستی!

قرعه ایست که
دوران
به نام تان زده است!
و امروز
گزیرو گزیزی ندارید
جز آنکه سر تسلیم فرود آوردید و
به تقدیرگردن نهید!

این حکم پیر تاریخ است
که داوری خرد را
پشتوانه دارد!

ای شبکوران خون آشام!
آنک! آنک!
آفتاب شکفته ی انقلاب
که از گریبان شب سر بر می کشد
و شتابان
سیاه سایه های ستم را
از باغ خونین خاطره های می سترد!

و شماییان که امروز اندک مایه ای از شهامت
برای روزهای مبادا به ذخیره نگذاشته اید،
چه چاره تان جز آن که
چون خفاشان نور گریز
به گور شب
فرو خزید؟!
* * *

این ناقوس مرگتان است
که در الهام شاعر
به صدا در آمده است
بشنوید!

برزین آذر مهر

کابوس

دریا ندیده بودم
افسرده،
چهره زرد
از تاب و تب فتاده
بر جا نشسته سرد،

این زنده ی همیشه
خاموشی اش چراست؟
در انتظار خیزش باد از کدام سوست؟
طغیان چرا نمی کند
قد بر نمی کشد
در دام که فتاده
اینش چه ماجراست؟

در نیمه های راه و
افتادن از نفس
پاران من بگوئید
این مشکل از کجاست؟

آیا نه وقت ریزش بهمن ز قله هاست
آیا نه وقت ترکش توفان به هر کران
آن شور پا گرفته به دوران چه شد، بگو؟
دیگر مگر نه بر سر جنگیم،
با ددان؟

پاران من بگوئید
بر ما چه رفته است؟
آیا اسیر دیو درنگیم
این زمان؟

بعد از بسی تلاش
ننشسته است اگر به ثمر جهد ما
چه باک؟
در عمق این گذار
ما رشد می کنیم
بر نبض رهگشای زمان، راه می بریم
دریا که بیکرانه ای همواره پا به جاست
پیوند قطره هاست

پیوند قطره ها
آغاز رهگشائی و
دریاگری ماست!

لیکن در این گذار
پاران
حذر کنیم ز امواج نیمه راه
ز آنان که رهبرند و
به ترفند،
آرایه های رهبری
بر خویش بسته اند!

امشب در این کنام
خواب از سرم ربوده
کابوس هولناک!

برزین آذر مهر